

به نام خداوند قلم

محکوم به ویرانی

نویسنده: یاسمین صفری

ویراستار: ملیکا دستاری

سرشناسه	: صفری، مرضیه، ۱۳۷۹-
عنوان و نام پدیدآور	: محکوم به ویرانی / نویسنده مرضیه صفری ؛ ویراستار ملیکا دستاری.
مشخصات نشر	: تهران : مانا ایده، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۷۲ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۴۶۲۰-۲۹-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ -- Persian fiction ۲۱st century
زده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۰
زده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲ فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۲۱۴۳۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا



عنوان	: محکوم به ویرانی
نویسنده	: یاسمین صفری
ویراستار	: ملیکا دستاری
صفحه‌آرا و طراح جلد	: خانه سادات سجادی
ناشر	: مانا ایده
نوبت چاپ	: اول- ۱۴۰۴
تیراژ	: ۱۰۰ نسخه
چاپخانه و صحافی	: چاپ مانا ایده
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۴۶۲۰-۲۹-۳
قیمت	: ۴/۰۰۰/۰۰۰ ریال
قطع کار	: رقعی
آدرس: تهران، خیابان انقلاب، پیچ شمیران، پلاک ۳۸۴، طبقه ۱، واحد شمالی	
تلفن: ۷۷۵۲۰۱۰۹ - ۰۲۱	
کلیه حقوق چاپ و نشر این کتاب مطابق با قانون حقوق مؤلفان و مصنفان، مصوب سال ۱۳۴۸ برای مؤلف محفوظ و منحصرأ متعلق به ایشان می‌باشد.	

بچه که بودیم ما رو به فرزندی گرفت. چرا می گم بودیم، چون سه نفریم: خواهرم، خودم با داداشم و البته... خب، داداشم نیست، رفیقمه که مثل داداشمه. حالا کی ما رو به فرزندی گرفت؟ پاشا. ولی اسمش رو انقدر ساده به زبون نیار، باید با شنیدنش هم بترسی. البته ناگفته نمونه که ما هیچ وقت به پاشا نگفتیم بابا! نه که دوستش نداشته باشیم، نه... غرورمون اجازه نمی داد به کسی که فقط بزرگمون کرده بود، بگیم بابا. آرشیا بچه که بود بهش می گفت بابا، ولی وقتی دید من «پاشا» صداش می کنم، کم کم «بابا» گفتن از دهنش افتاد و اونم عادت کرد. فقط آبجیمه که می گه بابا؛ اونم نه به پاشا، به داداش پاشا که آبجیم رو بزرگ کرده. آخه چرا؟ از بچگی تا حالا برام سؤاله که تو که ما رو بزرگ کردی، دریا رو هم خودت بزرگ می کردی دیگه! حتماً باید می دادی دست داداشت که از من دورش کنی؟

الان خوب شده؛ بچه تر که بودیم هفته ای یک بار می داشت ببینمش. حالا دیگه نمی تونه از پس من بر بیاد، نمی تونه بهم زور بگه. بالاخره بزرگ شدم، واسه خودم کسی شدم، بیست و پنج سالم شده، می دونه اگه نذاره آبجیم رو ببینم ساکت نمی شینم. پاشا انقدر من و آبجیم رو از هم دور کرد که اون قدری که آرشیا رو دوست دارم، دریا رو ندارم. البته فقط این نیست، دریا کلاً با من و آرشیا خیلی فرق داره. چرا می گم فرق داره؟ چون یه جور عجیبی به پاشا و پارسا (داداش پاشا) وابسته است و فکر می کنه اینا فرشته ان. عقیده ش اینه که به خوبی این دوتا برادر هیچ جای دنیا پیدا نمی شه. بچه س دیگه، نمی فهمه که چه خبره و داره اشتباه می کنه. البته تقصیری هم نداره، از گندکاری هاشون بی خبره. من که با چشم های خودم دیدم، می دونم اینا چه جونوراییین.

برعکس من و آرشیا، دریا اون ها رو «بابا» و «عمو» صدا می کنه و همی شه هم از ما شکیه که چرا به اسم کوچیک صداشون می کنیم. نشده یک بار من و دریا همدیگه رو ببینیم و سر پاشا و پارسا بحثمون نشه. خودم سه سالی می شه که از پاشا فاصله گرفتیم. بهم گفت: «بیا وکیل من شو.»

قبول نکردم. دلیل هم این بود که پاشا حلال و حروم سرش نمی‌شه، دست به هر کاری می‌زنه، ولی من دوست ندارم به قرون پول حروم بیاد تو زندگیم. سعی کردم تا جایی که می‌تونم ازش دور بشم ولی با اینکه خیلی دورم، دست از سرم برنداشته، برام آدم گذاشته که بیاد منو. آرشیا هم پیشش بود که الان چند روزه پاشده اومده پیش من.

پرسیدم: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

گفت: «باهاش دعوام شد.»

هرچی پرسیدم سر چی، جواب نداد. برام خبر آورده بود که پاشا از دستم آتیشیه. انگار گفته بود: «در شأن ما نیست کسی که خودم بزرگش کردم و سر تا پاش رو طلا گرفتم، حالا مثل گداها زندگی کنه.»

من از بچگی عاشق مکانیکی بودم، هیچ‌وقت هم دنبال مال و منال پاشا نبودم و نیستم. اومدم پیش رفیقم، با هم به مکانیکی راه انداختیم. بردیا، رفیقم رو به‌اندازه‌ی آرشیا دوست دارم. همسایه بودیم، پاشا ده سال از هم جدامون کرد، فقط به‌خاطر اینکه از بابای بردیا خوشش نمی‌اومد. چرا خوشش نمی‌اومد؟ چون سر قمار به بابای بردیا باخته بود. بابای بردیا از پاشا خیلی پولدارتر بود که به لطف پاشا همه‌ش رو تو قمار باخت. چرا می‌گم به لطف پاشا؟ چون وقتی به بابای بردیا می‌بازه، رفیق‌هاش رو می‌فرسته سراغش تا به قول خودش انتقام بگیرن، اون‌ها هم کل ثروتش رو بالا می‌کشن. بعد از این ماجرا، پدر بردیا می‌فهمه که این بلا رو پاشا سرش آورده. می‌ره سراغ پاشا و درگیر می‌شن و... پاشا هم می‌کشتش. بردیا علاقه‌ای به باباش نداشت، برای همین کینه‌ای از من به دل نگرفت؛ به‌رحال بابای من، باباش رو کشته بود. اینکه می‌گم باباش رو دوست نداشت، واسه این بود که به شب میاد خونه، با زنش که مامان بردیا باشه، دعواشون می‌شه و با به گلدون می‌کوبه تو سرش و زنش رو می‌کشه. به‌خاطر همین بردیا از باباش متنفر بود. من و بردیا از همون روزی که باباش کل ثروتش رو از دست داد، تصمیم گرفتیم به روزی با هم گاراژ بزنیم که بالاخره هم زدیم. حالا پاشا از من متنفر شده، به‌خاطر رفاقتم با بردیا. فقط امیدوارم روزی نرسه که احضارم کنه، که اون روز، روز مرگمه.

اینجا عاشق به دختری شدم که می‌دونم رسیدن بهش تقریباً غیرممکنه. چند باری ماشینش رو آورده تعمیرگاه. جوری عاشقشم که انگار دختر دیگه‌ای تو این شهر نیست. چشمای درشت مشکیش، ابروهای پهنش، دماغ کوچیک و قلمی‌ش، موهای گیسوکمندش؛ انقدر بلندن که گاهی از دستشون کلافه می‌شه ولی من عمراً بذارم

کوتاهشون کنه. مدت زیادی دنبالش بودم تا بالاخره راضی شد، الان دو ساله که با همیم. خیلی دوستش دارم، خیلی دوستم داره. گاهی وقتا که کنارم گریه می کنه، می گه: «دایان، تو اگه واقعاً من و می خواستی... یه کاری می کردی. یه قدمی برمی داشتی.» خوب راست می گه. من بی عرضه‌م، یا شایدم جرئتش رو ندارم. پاشا کسی نیست که منطق سرش بشه، نمی شه باهاش درافتاد. آرشیا وقتی فهمید دیار تو زندگی منه، قاطی کرد.

گفت: «می خوای سر خودت رو به باد بدی؟ دیوونه شدی؟ زنده ت نمی ذاره!»

گفتم: «هیچ غلطی نمی تونه بکنه.»

«خیلی دست کم گرفتیش! خوبه خودت می شناسیش و این حرف و می زنی.»

«خودم حواسم هست.»

همین طور که داشتم زیر یه ماشین ور می رفتم، با آرشیا حرف می زدم.

گفتم: «تو اومدی اینجا که چی بشه؟ می دونی که دردم می شه، پاشو برگرد.»

جواب داد: «من پیش اون جونور بر نمی گردم. خسته شدم دیگه.»

«نمی گی چی شده؟»

«ندونی بهتره.»

«خب حالا اومدی اینجا چی کار کنی؟»

«هر کاری! فعلاً فقط دست از سر من بردار که اصلاً حوصله ندارم.»

بعدش هم بلند شد و رفت. نمی دونم اومدن آرشیا پیش من کار درستی بود یا نه.

بردیا اومد سمتم.

«داداشت اینجا چی کار می کنه؟»

گفتم: «نمی دونم بردیا، برو از خودش بپرس. اعصاب من به اندازه ی کافی خورده. برو

باهاش حرف بزن، راضیش کن برگرده، موندنش اینجا صلاح نیست.»

گفت: «باشه، من برم یه سر پیش لاله، برگشتم می رم باهاش حرف می زنم. فعلاً کاری

نداری؟»

«نه، برو به سلامت.»

بردیا هم مثل من بود، عاشق. عاشق لاله. الان یه سالی می شه که با همن. خواستگاری

هم رفته ولی مثل اینکه بابای لاله رضایت نمی ده. خب حق هم داره، بردیا نه پدر داره

نه مادر، کار نکرده هم نداشته، از عرق خوری بگیر تا دختربازی.

بهش می‌گم خب لامصب یکم آدم شو، این کارا رو بذار کنار تا بهت دختر بدن. تو گوشش نمی‌ره که.

کارم که تموم شد، سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه؛ خونه‌ای که با بردیا شریکی کرایه کرده بودیم. وقتی رسیدم، بردیا خونه بود و داشت با آرشیا حرف می‌زد. با سر بهش اشاره کردم: «چی شد؟». بردیا با یه حالتی که یعنی «مرغش یه پا داره» سرش رو تکون داد.

رو به آرشیا گفتم: «آرشیا، داداش فدات شه، پاشو برو. بیشتر از این واسه ما دردسر درست نکن. تو که می‌دونی پاشا از من دلخوره، این جوری بدترش می‌کنی‌ها... خود دانی.»

گفت: «نمی‌دارم دلخوری پیش بیاد. یه مدت می‌مونم، بعدش خودم برمی‌گردم.»
«مگه دست خودته؟ میان دنبالت می‌برنت.»

«بیان. من هیچ‌جا نمی‌رم.»

«یعنی می‌تونی نری؟»

«همون جوری که تو تونستی، منم می‌تونم.»

دیگه چیزی نگفتم، چون می‌دونستم ادامه بدم بحثمون می‌شه. من تونستم، ولی من هم شجاعت از آرشیا بیشتره، هم ازش بزرگ‌ترم. آرشیا بیست‌ویک سالشه، همه‌ش ادعاست ولی توخالیه. پاشا اسمش رو گذاشت آرشیا فقط به‌خاطر معنی‌ش (شاه آریایی).
بهش گفته بود: «می‌خوام مثل شاه‌های ایرانی قدرتمند باشی، بتونی از پسِ خودت بریای.»

ولی این‌طور نشد، انگار همه‌چی برعکس از آب دراومد. برش می‌گردونن، خیلی بتونه اینجا دووم بیاره یه هفته‌س.

داشتم لباس‌هام رو عوض می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. دیارا بود! گوشی رو برداشتم.
«الو، سلام!»

جواب سلامم رو نداد. صدایش می‌لرزید: «دایان... پاشو بیا خونه‌ی ما.»

هول کردم. «چی شده دیارا؟! خوبی؟»

«فقط بیا... خودت می‌فهمی.»

گوشی رو قطع کرد.

لباس‌هایی که درآورده بودم رو دوباره پوشیدم و با عجله زدم بیرون.

آرشیا پرسید: «کجا به این عجله؟»
گفتم: «دیارا زنگ زد، گفت برم خونه‌شون.»
آرشیا با چشم‌های گرد شده گفت: «خونه‌شون؟! مگه شهر هِرتِه همین‌جوری زنگ زده می‌گه پاشو بیا؟»
«آرشیا الان وقتش نیست، برمی‌گردم برات تعریف می‌کنم.»
این رو گفتم و با عجله از در زدم بیرون. آرشیا پشتم صدام زد ولی دیگه جوابش را ندادم. خونه‌شون تا خونه‌ی ما یک ربع راه بود. بالاخره رسیدم. درِ خونه‌شون نیمه‌باز بود و صدای جیغ و داد از داخل می‌اومد. چند تا از همسایه‌ها هم که با سروصدا بیرون اومده بودن، دم در جمع شده بودن ببینن چه خبره.
خطاب به همسایه‌های فضول گفتم: «بفرمایید تو، دم در بده. تعارف نکنید!»
بعد در رو محکم پشت سرم کوبیدم.
دیارا با خواهرش، یارا، گلاویز شده بود. یارا با مشت کوبیده بود تو صورت دیارا. رفتم جلو جداشون کنم.
«چه خبرتونه شما دوتا؟! آبروی آدم رو بردید! صداتون کل محل رو برداشته.»
بعد رو به دیارا گفتم: «بیا اینجا ببینم... بیا بشین، دماغت داره خون میاد.»
نشوندمش روی میل و با دستمال خونی که روی صورتش بود را پاک کردم.
«خب، باز چتون شده؟»
هیچ‌کدامشون حرفی نزدن.
صدام رو کمی بالا بردم: «با شمام! می‌گم باز چه مرگتونه؟»
دیارا با گریه گفت: «دایان، توروخدا من رو از اینجا ببر...»
«می‌برمت، اول بگو چی شده!»
یارا پرید وسط حرفش: «به تو هیچ ربطی نداره! حق هم نداری این و با خودت هیچ‌جا ببری!»
دیارا بلند شد و رو به خواهرش گفت: «تو حق نداری برای زندگی من تصمیم بگیری! هر جا دلم بخواد می‌رم.»
بعد هم رفت توی اتاق، شالش رو سر کرد و برگشت. رو به من گفت: «پاشو بریم.»
خواستیم بریم که یارا جلویمون رو گرفت. به یارا گفتم: «می‌خوای بمونه که زجرش بدی؟»

با حرص جواب داد: «به تو ربطی نداره! حق نداری تو زندگی ما دخالت کنی.»

تا اومدم جوابش رو بدم، دیارا بازوم رو کشید: «بهت می‌گم من و از اینجا ببر!»

از خونه که بیرون اومدیم، سعی کردم اطلاعات پراکنده‌ای رو که دیارا قبلاً بهم داده بود کنار هم بگذارم. یارا خواهرخوانده‌ی دیاراست. پدرشان دو زن داشته و دیارا از زن دوم است. مادر دیارا وقتی می‌فهمد که زن دوم بوده، مهریه‌اش را به اجرا می‌گذارد. کمی بعد از این ماجرا، یک روز که می‌خواسته سر کار برود، یک ماشین ناشناس به قصد کشت به او می‌زند و فرار می‌کند. پلیس گفته این یک تصادف ساده نبوده و کار کسی بوده که با او دشمنی داشته. یک سال از آن ماجرا گذشته و هنوز قاتل پیدا نشده. دیارا هم بعد از مرگ مادرش مجبور شده با خواهرش زندگی کند. ماجرای عجیب‌تر اینکه زن اول هم، درست بعد از مرگ مادر دیارا، به‌طور ناگهانی از پدرشان جدا می‌شود و دخترش، یارا، قید مادرش را می‌زند تا با پدر معتادش زندگی کند. دلایلش را هیچ‌کس نمی‌داند. این‌ها را خود دیارا برایم تعریف کرده و همی‌شه با شک می‌گوید: «یه چیزی این وسط می‌لنگه.» مخصوصاً که یارا هم بدون هیچ دلیل مشخصی از او متنفر است.

پرسیدم: «می‌خوای ببرمت بیمارستان؟»

گفت: «نه، لازم نیست. خوب می‌شم. بریم خونه.»

رفتم پیش دیارا. روی تخت نشسته بود و آرام اشک می‌ریخت. کنارش نشستم.

«نمی‌خوای بگی چی شده؟»

با بغض گفت: «خسته شدم دیگه از این زندگی...»

«چه اتفاقی افتاده؟ می‌شه بگی؟»

«یارا خیلی عوض شده. انگار یکی هر روز داره مغزش رو شستوشو می‌ده.»

«چرا؟ برای چی این‌جوری فکر می‌کنی؟»

«امروز می‌خواست من و از خونه بندازه بیرون.»

«چرا آخه؟! همین‌طوری الکی؟»

«می‌گه من تو رو به‌عنوان خواهرم قبول ندارم. می‌گه تو باعث شدی بابا معتاد بشه. تو و مامانت بابای من و داغون کردین. شماها باعث شدین مامانم از بابام جدا شه...»

گفتم: «یعنی چی؟! چه ربطی به تو داره؟ باشه، حالا بهش فکر نکن. همه‌چی درست می‌شه. یکم استراحت کن.»